

به نام خدای مهربان

۸  
رمان نوجوان ❖ کمدی ترسناک

خیابان



# حمله‌ی غول‌ها



تومی دونبوند

ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی



کتاب‌های قاصدک  
واحد کویک و نوجوان  
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر



## حمله‌ی غول‌ها

### خیابان وحشت - ۸

تومی دونیوند

ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی

مدیر هنری و اجرای جلد: حسین نیلچیان

زیر نظر شورای بررسی

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)

چاپ پنجم: ۱۳۹۷ • تیراژ: ۲۰۰۰ جلد • کد: ۹۱/۴۴۹

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۴۷۹-۱

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۵۵۴-۵

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

سرشناسه: دونیوند، تامی Donbavand, Tommy

عنوان و نام پدیدآور: حمله‌ی غول‌ها / نوشته‌ی تامی دونیوند؛ ترجمه‌ی حبیب‌الله لزگی.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۱۲۸ص: مصور.

فروست: خیابان وحشت؛ جلد هشتم.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۴۷۹-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: این کتاب از سری مجموعه scream street است.

یادداشت: عنوان اصلی: Attack of the trolls

موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی - قرن ۲۰م.

موضوع: داستان‌های وحشت‌آفرین انگلیسی

شناسه افزوده: لزگی، حبیب‌الله، ۱۳۳۶، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۸۱۳۹۰ ج ۸۷ / د PZ ۷

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۶۸-۵۹۷

## درباره‌ی نویسنده



تومی دونیوند در شهر لیورپول در کشور انگلستان به دنیا آمد و بزرگ شد. او شغل‌های مختلفی مانند بازیگری، تهیه‌کنندگی تئاتر، اجرای برنامه برای کودکان، معلم تئاتر، داستان‌گویی و نویسندگی را تجربه کرد. کتاب‌های

غیرداستانی دونیوند برای کودکان و والدین آن‌ها باعث شد میهمان همیشگی برنامه‌های رادیو در شهرهای مختلف انگلستان باشد. تومی برای تعدادی از مجله‌ها، مانند گام‌های خلاق و آموزش و پرورش ابتدایی نیز می‌نویسد.

تومی دونیوند سری کتاب‌های جدید خود، خیابان وحشت، را که در ژانر کم‌دی - ترسناک نوشته است، درست مانند آن می‌داند که نویسنده‌ای چون استیفن کینگ، که برای بزرگسالان کتاب‌های علمی - تخیلی - ترسناک می‌نویسد، بیاید و برای کودکان کارتون اسکوبی دو را بنویسد!

می‌گوید: «نوشتن خیابان وحشت برای من کاری فوق‌العاده جالب و مفرح بود. اما باید مواظب بودم که خودم را زیاد نترسانم!» تومی دونیوند که در حال حاضر با خانواده‌اش در نورث‌امبرلند، شمال شرقی انگلستان، زندگی می‌کند، معتقد است خوابیدن تلف کردن وقت مفیدی است که می‌توان برای نوشتن صرف کرد.

با ساکنین خیابان وحشت  
آشنا شوید...



لوک واتسون



کلونید



ریسوس ٹگٹیو



دیگسون



عالی جناب اتو اسنیر



ساموئل اسکپستون



الستون و بلا ٹگٹیو



روگی



نیلز فید



ایفا اورول



دکتر اسکولی



آقا و خانم واتسون

# به خیابان وحشت خوش آمدید



## محل زندگی ساکنین خیابان وحشت

- |                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| ۹ شماره ۲۱، ایفا اورول       | ۱ عمارت اسنیر             |
| ۱۰ شماره ۲۲، کلو فر          | ۲ میدان مرکزی             |
| ۱۱ شماره ۲۶، سوار بی سر      | ۳ فروشگاه اورول           |
| ۱۲ شماره ۲۷، فیمر ریبز       | ۴ شماره ۲، کوردلی ها      |
| ۱۳ شماره ۲۸، دوگ، تورف و بری | ۵ شماره ۵، انتقال دهندگان |
| ۱۴ شماره ۳۲، فول اسپکتر      | ۶ شماره ۱۱، توینکل        |
| ۱۵ شماره ۳۹، اسکلت ها        | ۷ شماره ۱۳، لوک واتسون    |
|                              | ۸ شماره ۱۴، ریسوس نگتیو   |

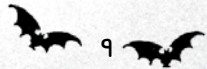


## تابوت



سه هیکل سیاه مانند ارواح با عجله و در سکوت از میدان مرکزی خیابان وحشت می گذشتند. ماه از پشت ابرهای پاره سوسو می زد. داخل خانه ای در همان نزدیکی، ناقوس ساعت نیمه شب را اعلام کرد.

آن سه نفر سعی می کردند تا جایی که می توانند، خود را در تاریکی نگه دارند. وقتی جلوی مرد لاغراندازی رسیدند که



## در خیابان وحشت چه گذشته...

وقتی اولین بار لوک واتسون پسر خانم و آقای واتسون تبدیل به گرگینه شد، آن‌ها ترسیدند. اما هنگامی که به زور به خیابان وحشت منتقل شدند و فهمیدند که هرگز نمی توانند از آنجا خارج شوند، وحشت آن‌ها چند برابر شد.

لوک مصمم شد پدر و مادرش را به خانه برگرداند. او به کمک دوستان جدیدش ریسوس نگتیو، پسری که تظاهر می کند خون آشام است و کلو فر که یک دختر مومیایی مصری است، تلاش برای پیدا کردن شش یادگاری پدران مؤسس خیابان وحشت را شروع کرد. تنها با در کنار هم قرار دادن این یادگاری‌ها می شد راه خروج از خیابان وحشت را باز کرد.

درست وقتی لوک و دوستانش با موفقیت این شش یادگاری را پیدا کردند، خانم و آقای واتسون فهمیدند چه قدر لوک از زندگی در آنجا خوشحال است و تصمیم گرفتند در خیابان وحشت بمانند. اما راه خروج که مورد استفاده‌ی آن‌ها قرار نگرفته بود، باز ماند و مشکلات جدیدی را به وجود آورد. عالی جناب اتو اسنیر، صاحب‌خانه‌ی شرور خیابان وحشت، از مردم معمولی دنیای لوک، پول می گرفت و آن‌ها را به قول خودش به «بزرگ‌ترین نمایش آدم‌های عجیب و غریب دنیا» راه می داد.

برای نجات خیابان وحشت لوک، ریسوس و کلو تصمیم گرفتند راه خروج را ببندند. آن‌ها باید هر یادگاری را به صاحب اصلی خود برگرداندند. شروع مأموریت، برگرداندن دندان‌های نیش به یک خون آشام باستانی است...

موهای کم پشت زنجیلی رنگی داشت و مقابل گذرگاهی از نور مرتعش و لرزان نشسته بود، سینه خیز از کنارش گذشتند.

مرد یک کیسه‌ی پول پارچه‌ای را محکم در چنگ گرفته بود و سعی داشت با خوابیدن خود مبارزه کند. وقتی آن سه نفر، بدون دیده شدن، او را پشت سر گذاشتند، وارد یکی از هشت خیابانی شدند که به میدان مرکزی ختم می‌شد.

در وسط آن خیابان خانه‌ی بزرگی قرار داشت. یکی از آن سه نفر با دیدن خانه، دستکش سیاهش را بیرون آورد. ناخن بلند خود را داخل شکاف پنجره‌ای کرد که بالای طبقه‌ی اول قرار داشت. ناخن را از چپ به راست کشید و پنجره باز شد.

هر سه نفر از پنجره وارد خانه شدند. یکی از آن‌ها کلاه کش دوچشمی خود را به سرعت از سرش بیرون آورد و نفسی تازه کرد. او کلو فر بود: «نمی‌توانم توی این کلاه نفس بکشم.»

ریسوس نگتیو زمزمه کرد: «چه‌طور این حرف را می‌زنی؟ تو مومیایی هستی و از فرق سر تا نوک پا خودت را باندپیچی کردی.» او هم کلاه کش دوچشمی بر سر داشت و به سرعت ردای خون‌آشامی خود را کشید که توی پنجره گیر نکند.

کلو جواب داد: «بله. اما باندپیچی من روی دماغ و دهانم را نبسته است.»

سومین نفر، لوک واتسون کلاه خود را به کناری انداخت و گفت: «می‌شود شما دو نفر ساکت باشید؟ ما باید بدون بیدار

کردن آن‌ها کارمان را انجام دهیم. یادتان رفته؟»

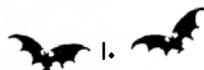
ریسوس با تعجب گفت: «هنوز نمی‌دانم چرا ما باید تا صبح صبر نکنیم. صبح که شد می‌آییم و از کرودلی‌ها اجازه می‌گیریم تا به زیرزمین برویم. آخرین بار آن‌ها به ما اجازه دادند.»

لوک گفت: «ما وارد این ماجرا شده‌ایم. هرچه آدم‌های کمتری بدانند چه نقشه‌ای داریم، بهتر است.» و یک جفت دندان نیش بلند خون‌آشامی از جیبش بیرون آورد. آن‌ها را در پرتو نور ماه گرفت.

ریسوس آهی کشید و گفت: «ما باید واقعاً این دندان‌های نیش را پس بدهیم؟» دندان‌های نیش به یکی از اجداد ریسوس، کنت نگتو، تعلق داشت. این دندان‌ها یکی از یادگاری‌های پدران مؤسس خیابان وحشت بود. لوک برای باز کردن راه خروج از خیابان وحشت و برگرداندن پدر و مادرش به دنیای خودشان آن‌ها را جمع کرده بود.

لوک سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله. بیایید فوراً برویم.» و از حال تاریک وارد اتاق نشیمن هیولا‌های باتلاق شد.

وقتی آن سه دوست با زحمت زیاد یادگاری‌ها را پیدا کردند و راه خروج جادویی باز شد، پدر و مادر لوک تصمیم گرفتند در خیابان وحشت بمانند. تصمیمی که باعث خوشحالی بیشتر لوک و دوستانش شد.



نشانه‌ی لوک نگاه کردند. روی یک صندلی راحتی بزرگ و  
مخملی هیولای عظیم‌الجثه، چسبنده و لیزی خوابیده بود. آقای  
کرودلی هیولای باتلاق خیابان وحشت. کتابی که روی آن عنوان  
خطابه‌های بزرگ نوشته شده بود، روی شکمش به صورت چپ  
شده، قرار داشت.  
- خُخُخُررر!



اما راه خروج بسته نشد. صاحب‌خانه‌ی خیابان وحشت،  
عالی جناب اُتو با گرفتن پول از آدم‌های معمولی دنیای لوک،  
آن‌ها را به خیابان وحشت راه داد تا از بزرگ‌ترین نمایش  
آدم‌های عجیب و غریب دنیا بازدید کنند. مردم معمولی زندگی  
را برای ساکنان غیر معمولی خیابان وحشت سخت کردند. لوک  
و دوستانش با ناامیدی سعی کردند بفهمند چگونه می‌توانند  
راه خروج را برای همیشه ببندند. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که  
اگر یادگاری‌ها را به صاحبان اصلی خود یعنی پدران مؤسس  
برگردانند، جادویی شکل می‌گیرد و راه خروج بسته می‌شود یا  
چنین امیدوار بودند.

وقتی به اتاق نشیمن تاریک رسیدند، کلو گفت: «فکر می‌کنی  
اگر خانم و آقای کرودلی ما را ببینند به عالی جناب اُتو می‌گویند  
ما می‌خواهیم یادگاری‌ها را برگردانیم؟»  
لوک جواب داد: «امیدوارم چنین اتفاقی نیفتد. ما نمی‌توانیم  
مطمئن باشیم. اگر عالی جناب اُتو بفهمد می‌خواهیم راه خروج را  
ببندیم عصبانی می‌شود چون او از این راه...»  
- خُخُخُررر!

هر سه نفر در جا خشکشان زد. صدا مانند درست کردن حباب  
داخل فرنی بود.

کلو گفت: «چی؟ چی بود؟»  
لوک زمزمه کرد: «آن‌جا.» ریسوس و کلو به سمت انگشت

کلو با خیال راحت گفت: «خواب است. فکر کنم خُر خُر می کند.»

لوک با دعوت به سکوت گفت: «بیاید به زیرزمین برویم.» و سعی کرد روی قالی کلفت خیلی آهسته گام بردارد.

کرودلی‌ها به خانه‌ی خود افتخار می کردند. تعداد زیادی مبلمان طراحی شده در اطراف اتاق‌های مجلل و تزیین شده‌ی آن‌ها به چشم می خورد. لوک گفت: «ما باید خیلی مواظب باشیم که... وای!» پایش به کنار میز مرمری جلوی مبل گیر کرد.

آقای کرودلی با صدایی مانند صدای شرشر آب گفت: «چیچی؟» و از خواب بیدار شد. لوک، ریسوس و کلو خودشان را پشت یک صندلی انداختند. دو چشم در میان تپه‌ای از گوشت و چربی باز شد. آقای کرودلی خمیازه‌ی بلندی کشید، کتابش را برداشت و شروع به خواندن کرد.

ریسوس به آرامی گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟» لوک شانه‌هایش را بالا انداخت.

کلو ژستی گرفت که به دوستانش نشان می داد ساکت باشند. بعد با صدایی آرام، مانند لالایی، شروع به خواندن کرد: «بخواب آقای کرودلی، چیزی نگو، بابا می خواهد برایت یک مرغ مقلد بخرد...»

ریسوس زمزمه کرد: «چه کار می کنی؟ صدایت را می شنود و...»

ریسوس با دیدن آقای کرودلی که دوباره خمیازه کشید و چشم‌هایش را بست ساکت شد.

لوک گفت: «خواهید، ادامه بده.»

کلو با صدایی آرام و تسکین دهنده ادامه داد: «و اگر مرغ مقلد آواز نخواند، بابا برایت یک انگشتر الماس می خرد.»

هیولای باتلاق ناله‌ای کرد و عمیق‌تر به خواب فرو رفت.

ریسوس شوخی‌اش گل کرد و اشاره کرد که او می خواهد خواندن را ادامه بدهد: «و اگر انگشتر الماس خوب نبود، بابا برایت فضله می خرد!»

- خُخُخُخُخُ... چی؟

آقای کرودلی بلند شد و نشست. ریسوس با دست محکم دهانش را بست تا کسی صدای خنده‌اش را نشنود. لوک نگاه تندی به او انداخت. سپس به کلو اشاره کرد تا ادامه بدهد.

«و اگر پیف بوی خوبی نداشت، بابا برایت بز می خرد.» آقای کرودلی به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. «و اگر آن بز خشن بود بابا برایت...»

دوباره ریسوس خودش را قاطی کرد: «گاو نر می خرد!»

کلو کمی بلند به ریسوس گفت: «ساکت!» آقای کرودلی تکان خورد و کتاب توی لایه‌های شکمش گیر کرد. بچه‌ها جلوی نفسشان را گرفتند. دوباره...

- خُخُخُخُخُ!

